

## حبیب الله اوجی



حبیب خدا که لقبش اوجی بود ( گاهی ثابت\* و زمانی اوجی تخلص می نمود)، در جنوبی ترین نقطه ی شیراز متولد گردید. پدر و مادرش، ابراهیم و معصومه، یگانه دردانه ی خود را حبیب الله نامیدند. در سه سالگی پدر را از دست داد و در شش سالگی فقط شش ماه به مدرسه رفت و به علت عدم بضاعت مالی قادر به ادامه ی تحصیل نشد. لاجرم به شاگردی نانوائی در آمد. چون در خانواده ی\* متدین و مذهبی اسلامی بود در مجالس قرائت قرآن و بعد محافل علم وارد شد. چون ذوق شاعری داشت در مجامع اهل ادب نیز بار یافت تا اینکه به منزل یکی از روحانیون معروف آن زمان، سید نورالدین حسینی درآمد و در زمره ی مذاحان او شد. اما محبوب واقعی را نزد آقا و امثال او نیافت و بوریای بی ریا\* را بر این بارگاه ریا ترجیح داد. به جرگه ی دراویش وارد شد، در دولتسرای ذهی ها\* و همچنین خانقاه خاکساران در چهل تنان به اوراد و اذکار پرداخت. از آنجا نیز مأیوس و مهجور شد، تا اینکه سرانجام این مجاهده و تحقیق او را به مجامع اهل حقیقت کشاند. خود او اظهار می نمود، شب اول به خانه ای وارد شدم، تابلویی نظرم را جلب کرد که روی آن با خط زیبا نوشته بود « دین باید سبب الفت باشد»، این عبارت مرا تکان داد. با معاشرت با بهائیان به ایمان متهم گشت و او را از کار بر کنار کردند. به تدریج فقر و استیصال چهره ی خود را نشان داد، اما او همچنان به دنبال گمشده ی خود می گشت. یک روز که به خانه برگشت به همسرش گفت: « من تا بیخ گردن بهائی هستم، از آنجا به بالا فکر و مغزم برای فهم مطالب قد نمی دهد. من هنوز هفده سؤال دارم.» این حالت پریشانی او را از اشعاری که می سرود می توان استنباط کرد که مطلع آن شعر این است:

از شرار عشقی سوزانم نمی دانم کیم

کرده گیسویش پریشانم نمی دانم کیم

اما یک شب بر اثر دیدن خوابی شک او می‌دل به یقین شد و کوره ی آتشی شد که قرار و آرام نداشت. صبح همان روز با دوچرخه رفت و ساعت یک و نیم بعدازظهر که با حالت خسته و مانده برگشت در جواب سؤال زن و بچه اش گفت: «رفتم یار و اغیار را خبر کردم که من بهائی شده ام.» از آن تاریخ که کوس رسوایی خود را نواخت همچون منصور حلاج بر سر دار گشت.

دوستان قدیمی اوچی که از حزب برادران بودند در همه جا تعقیب می کردند. شبی دو نفر با کیسه ی پر از پول و چک امضا شده بدون مبلغ به در منزلش آمدند و او را به ماشین آخرین سیستم و منزل مسکونی عالی تضمین کردند. در حالی که اوچی آن شب گرسنه بر روی پشت بام گرم تابستان بدون زیرانداز دراز کشیده بود، در جواب گفت: «معلوم است متاعی که در نزد من است ارزش دارد که شما می خواهید با این همه پول آن را از من پس بگیرید. خیر فروشنده نیستم...» او به نقاط مختلف هجرت نمود و همه جا ملازم با تحریم گشت. در «کوار» حتی آب بر وی و خانواده اش بستند. هنگامی که آتش انقلاب در آذر ماه 1357 خطه ی فارس را در بر گرفت، اوچی با خانواده اش از منزل خود در مرودشت به منزل نیمه تمام دیگر رفت. اموالش را به یغما بردند و به محلّ اختفایش پی بردند. متجاوز از سه هزار نفر منزل را محاصره کردند و به او و فامیلش که در پشت بام بودند سنگ پرتاب نمودند و آنها را مجروح ساختند. فریاد زد: «مردم بهائی هستم، بهائی با "ها" ی دو چشم.» او را بالاخره با تیر زدند. گلوله دستش را شکست و شریانش قطع شد. پس از به هوش آمدن این شعر را دیکته نمود که برایش نوشتند:

گو عنایات الهی چند روزی دیر شد

شکر ذاتش را که اکنون قسمتم یک تیر شد

در بهار 1361 دستگیر و پس از شش ماه حکم اعدامش صادر شد. قبل از اجرای حکم شعری سرود که مطلعش این است:

ای خوش آن لحظه که قلبم هدف تیر شود

وای بر من اگر امضای قدر دیر شود

آن عاشق جان باخته در روز بیست و پنجم آبان ماه 1361 (شانزدهم نوامبر 1982) در شهر شیراز اعدام گردید.

\* - کلماتی که با ستاره مشخص شده اند ناخوانا بوده اند و از روی حدس نوشته شده اند.

اقتباس و تلخیص از نوشته ی جناب حسام نقبائی.

پیام بهائی شماره ی 52.

پروازها و یادگارها، صفحه 131، تألیف ماه مهر گلستانه.

[www.Vaselan.org]

www.Vaselan.org